

شرح منظوم هیجده بیت نخستین مثنوی مولوی

از :

شیخ عبدالرحمن خالصی

در مسافرتی که اخیراً به زادگاه خود «مهاباد» کردم در میان کتابهای پدر بزرگوارم که خود از شیفتگان عالم طریقت است به کتابی خطی برخوردی که در صفحات آخر آن شرحی به نظم دربارهٔ هیجده بیت آغاز مثنوی نوشته شده بود . چنانکه پدر بزرگوارم حکایت می کرد این کتاب از آن استادش ملاسعید بیتوشی بیشاسبی بوده و به یادگار به او رسیده است . نام این کتاب «انوار» و موضوع آن علم فقه است و مثنوی زیر و مقدمهٔ آن و چند غزل در پایان آن نوشته شده است .

این شرح منظوم چنانکه در مقدمهٔ آن آمده اثر طبع شیخ عبدالرحمن خالصی است و در سال ۱۲۵۰ هجری قمری سروده شده است . شیخ عبدالرحمن از مشاهیر عرفا و پیشوای طریقهٔ قادریهٔ طالبانی در قرن سیزدهم هجری و مؤلف کتاب «المعارف» در عرفان است و وفات وی در سال ۱۲۷۷ ه . ق . در شهر کرکوک اتفاق افتاده است .

عبدالحمید حسینی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي تحيّر عقول الفحول في ادراك جلاله و قدسه ، والصلوة والسلام
على سيدنا محمد المبعوث الى كافة جنه و انسه وآله الطاهرين (حازوا محاسن الاخلاق
ببركته صحبةً والسنة) .

بهترین صدایی که سر زبان بلبل عارفان از سر شوق و اشتیاق در گلشن بیان آغاز کند، و خجسته ترین نوایی که از نشانه آن روح مجردان در روضه وحدت به پرواز آید (ثنا و پادشاهی و حمد شهنشاهی که سر به سر ذرات عالم از پر تو صفات جلال و جمال او درخشان) ، و لمعات انوار وجودش در هر ذره بی تابان است که: الله نور السموات والارض، و بوارق آیات وحدانیتش در صفحه هویات ممکنات درخشان ، شعر :

وفی کل شیئی لهُ آیهٌ تدلُّ علیّ ائّه و احدٌ

دانایی که خود را به خود نمود تا صفات کمال و اسمای حسناى خود را کماهی در مظاهر نامتناهی و یگانگی مطلق معاینه دید که : شهد الله انه لا اله الا هو ، توانایی که هیچ چیز را از رحمت رحمانی با وجود حجب صور تعینات، محروم و محجوب نگذاشت ؛ که : وسعت رحمتی کل شیئی، و صلوات والسلام نامحدود بر مظهر نور ذات و آینه جمیع صفات اعنی خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلی الله علیه واله و سلم و بر آل و اتباع و اشیاع او باد، که هر يك از پر تو آفتاب نبوتش ماه ولایتشان بنا بر مقابله بی که داشتند اقتباس انوار نموده و به درجه کمال رسیده و علم و ولایت را افراشتند .

و بعد حقیر فقیر خاکسار عبدالرحمن الخالصی المفوض بالله بن الشیخ احمد بن الشیخ ملا محمود القادری الطالبانی الکرکوکى که من العهد الی المهد و من المهد الی اللحد آتش محبت طایفه ذرویشان در دل ، و سودای مولای ایشان در دماغ دارد، به استفاده معانی و استکشاف معارف از کتب و رسایل ایشان متوجه می شد، و به برکت التفات خاطر درویشان آستان ولایت نشان حضرت غوث الاعظم محیی الدین عبدالقادر الجیلی قدس الله اسراره و رضی الله تعالی عنه که کلام قدسی مشامش از علو رتبت و تصرف او در ملک و ملکوتش در هر حال خبر می دهد ، شعر :

أَفَلَتْ شَمُوسُ الْأَوَّلِينَ وَ شَمْسُنَا اِبْدَاءً عَلَى فَلَکِ الْعُلَى لَا تَغْرُبُ

معارف روی می نمود کالبرق اللامع از سبحات الفاظ می درخشید، و چهره می گشود

تا در فصل بهار درسنة ۱۲۵۰ (الف و مآتین و خمسین) در مجلس بهشت سرشت درویشان سخن از مثنوی معنوی، که قرآن نیست به لفظ پهلوی چنانکه فرموده اند :

مثنوی مولوی معنوی	هست قرآنی به لفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل	هادی بعضی و بعضی را مضل
من نمی گویم که آن عالیجناب	هست پیغمبر ولی دارد کتاب

می گذشت و هریک به این حقیر فقیر فرمودند : چون هر کس از گلشن معارف آن گلی چیده و آن را بویی شنیده و ترا به میامن همت ایشان از آن گل برگی و از آن کلاه ترکی رسیده ، اگر ابکار معانی آن را از خلوتخانه خفا و کمون به ساحت ظهور و بروز جلوه دهی ، به نوعی که در سلك عهد و عقود و منظومه آن ابیات شرحی را به نظم آوری مناسب وقت می نماید .

هر چند بایه مکن و مکنت خود را از تصدی به این امر منیف و شغل شریف قاصر می دید، اما امثالاً لامرهم و انقیاداً لاشارتهم، همت ایشان را قاید درایت خود ساخته به شرح منظومه هیجده بیت مشهور که در اول جلد اول است پرداختم، و پیش از شروع مقدمه را که موقوف علیه مقامات به سوز و گداز، و شورنی و تشویرمی است انشاء نموده و من الله التوفیق، مقدمه موقوف علیه انه :

یار با خود در ازل بی ما و من	عشق را می بساختی با خویشتن
عاشق و معشوق خود بود او دگر	جز به خود بر خود نمی شد جلوه گر
عشق با حسن و جمال خویش داشت	دمبدم بر خود نظر را می گماشت
غیر خود بر خود کسی طالب نبود	بر جمالش دیگری راغب نبود
آمد از غیرت نوایی ساز کرد	پرده بی را با دمش دمساز کرد
چون صدای پرده اش اظهار شد	عالم از خواب عدم بیدار شد
هر دو عالم جلوه بی ز آن يك صداست	این همه شور و شر از آن جلوه خاست

جمله ذرات عالم سر به سر
 رنگ با بیرنگ چون دمساز شد
 جلوه بی رنگ ، رنگی دادشان
 رنگ با بی رنگ پر نیرنگ شد
 ظلمت رنگ عدمشان چون بخواست
 گرچه بی رنگی ز باطن جان بست
 هر یکی حیران شده در کار خویش
 آفتاب و اختر و ماه و فلک
 هر یکی سرگشته در دور و قرار
 ما همه محبوس این رنگ و دژم
 چشم و عقل و هوش ما زین خاکدان
 ما چو کوران روشنی را منکریم
 همچو سنگ آسیا در گردشیم
 ما چو گرد از باد، گرد خویشتم
 ما همه محبوس قید چند و چون
 ما به تقییدات امکان اندریم
 نیست ما را قوتی تا بر دریم
 هر یکی سرگشته در احوال خویش
 ظلمت امکان ، حجاب هست شد
 ما همه محبوس در کام خودیم
 حزم ما و عقل ما و هوش ما
 بند محسوسات این سرگشته اند

هر یکی بگرفت ز آن رنگی دیگر
 این و آن از یکدگر ممتاز شد
 هر یکی بر وفق استعدادشان
 در جهان گه صلح و گاهی جنگ شد
 می ندانند رنگ هست نیست نماست (؟)
 لیک رنگ بر رنگ ظاهر طالبست
 گام نهاده ز استعداد بیش
 هر چه هست از جن و انسان و ملک
 جبر را بر خویش کرده اختیار
 هر جهت را کرد بر ما صد عدم
 گشته اند مقتون رنگ این و آن
 جز به ظلمات عدم می ننکریم
 بی خبر از تاب آب جان و شیم
 می تنسیم و غافلیم از بادزن
 راه را بی چون کجا جویم چون
 ره به سوی شاه مطلق کی بریم
 دام خود را و سوی بالا بریم
 آن یکی پس می رود، دیگر به پیش
 هست راه عقل را پا بست شد
 پای بند حلقه دام خودیم
 چشم ما و ذوق ما و گوش ما
 ز اصل حس آن سرا بر گشته اند

جز کسی را کو عنایات ازل
 از عیوب و از شیون پاکش کند
 از سیاهی عدم دورش کند
 قطره نمش به یم واصل کند
 ذره اش قابل کند با آفتاب
 جزو او را از عنایت کل کند
 جزو چون باکل خود پیوسته شد
 حکم کل دارد هر آن جزوی رشید
 همچو جان انبیاء و اولیا
 لاجرم با اصل خود واصل شدند
 لیک تا محبوس این قید تنند
 چون خط امکان میانه حاجز است
 خط امکان گرچه با نور قدم
 رنگ امکان چونکه ماند در حساب
 کل همیشه جزو خود را جاذبست
 یعنی هر جزوی که از کلش جداست
 خاصه جزوی را که کل بر بایش
 آتش عشقش به جان در افکند
 گریه و زاری به سر بگماردش
 این همه شادی و وصل و هجر و غم
 گشته در هر جا بر رنگی جلوه گر
 هر کجا شوری که پیدا آمده
 بگسلاند مرد را زین قید و غل
 پرده امکان ز سر چاکش کند
 وز تجلی قدم نورش کند
 یا که یم در قطره اش حاصل کند
 آفتاب او را فشاند نور و تاب
 خار راهش را سراسر گل کند
 از صفات و رسم جزوی رسته شد
 کو به حکم ایزدی با کل رسید
 فیض اقدس دادشان کار و کیا
 هریکی از کل خود کامل شدند
 نعره او فرقتا بر می زنند
 جان ز پیوستن به کلی عاجز است
 محو گردد لیک مانند دو رقم
 می شود بر روی بی رنگی حجاب
 جزو هم بر کل دمام طالبست
 سوی اصل خویش در واحسرتاست
 جلوه یی از وصل خود بنمایدش
 خان و مان هستیش ویران کند
 دمبدم در درد و غم بگدازدش
 از شئون عشق خیزد دمبدم
 داده عاشق را غم و معشوق فر
 نشئه عشق است کانهجا سر زده

شور در می ناله در نی عشق کرد	مردگان را سر به سرحی عشق کرد
می ندانم عشق را شرح و بیان	من که حیرانم چه گویم شرح آن
شرح این درد و غم و هجر و فراق	وین نوا و سوز عشق اشتیاق
وین صدا و ناله تأثیر نی	وین خروش و جوشش تشویرمی
گرهمی خواهی که بر خوانی به درس	رو ، ز مولانا جلال الدین پرس
رمزی از عشق و فراق حال خویش	وز وصال و هجرت امثال خویش
از زبان نی روایت کرده است	بر من و تو این حکایت کرده است
از صدای بانگ نی سرّ نهفت	آشکارا کرد و بر عارف بگفت

مثنوی :

بشنو از نی چون حکایت می کند	وز جداییها شکایت می کند
از نیستان تا مرا بیریده اند	وز نفیرم مرد و زن نالیده اند

شرح :

عشق در نی چون نوا را ساز کرد	از زبان نی سخن آغاز کرد
نغمه ها هر چند از بانگ نی است	نغمه زن نایی عشق است نی و بست
بشنو از نی تا چه گوید هوش دار	پنبه غفلت ز گوش خود برار
گوش چه بود، هوش را بی هوش ساز	جز به بی هوشی نیابی سر راز
آن زمان از هوش خود بیرون روی	از نفیر و بانگ نی آگه شوی
هر که خالی شد ز هوش خویشتن	او یقین داند رموز این سخن
نی کیست و این جدایی از کیست	وین شکایت وین حکایت از چیست
وین نیستان وین بریدن از کجاست	وز نفیرش مرد وزن نالان چراست
نی که باشد آن که در وصف بشر	پاک و خالی گشته از خود ای پسر
هر که خالی شد ز وصف خود چونی	اندرو دم می زند اوصاف حی

شاه بی یَنطق درو نایی شود	نغمه‌هایش سر مولایی شود
هرچه گوید از نوا و پردها	وز فراق اشتیاق و دردها
از غم هجران و از ذوق وصال	از جلال عشق و از نور جمال
جمله از نایی بود نی از نی ست	ز آنکه نی چون نی بود نی لاشی ست
آنچه اندر نی مقام و پرده است	دست نایی و دمش آورده است
شرح‌اش در زیر دست نی نواز	گاه مسدود است و گاهی هست باز
از دم و از دست نایی ست آنچه گفت	رازها و پرده‌های بس شگفت
از نیستان نایی آن نی را برید	شرحه شرحه کردش و دروی دمید
پرده‌ها و سوزها و سازها	نغمه آوازها و رازها
سامع از نی ظاهر آن را شنید	آن نیش پیدا و نایی را ندید
گوش کو تا نوشد اسرار خدا	از دهان نی مثال اولیا
هوش کو تا نوشد این سرشگرف	از کیست این صوت و این آواز دلف
آنچه مولانای رومی گفته است	دُرّ اسرار حقیقت سفته است
بس هویدا کرد اسرار شگفت	از دم نایی بگفته آنچه گفت

مثنوی :

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دورماندا زاصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش

شرح :

شرحه شرحه شرحه نی از نوا	یعنی هست او از نیستان جدا
چون نیستان اصل و جای نی بود	مسکن و مأوای وصل وی بود
کی توان از دوریش گیرد قرار	بر امید وصل گرید زار زار
گر زاصل خویش دور افتد کسی	بر فراق حال خود گرید بسی

طالب ایام وصل خود شود
مقصد ما زین نی و زین نیستان
آنچه ما گفتیم از نی از صدا
وز طلب وز جستجوی یار خویش
این همه صورت بود معنی جداست
نی چه باشد صورت اشباحشان
اصلشان چون بحر و ایشان قطره اند
هر یکی چون جزء از اصل کلند
از برای وصل اصل خود فغان
قطره بر دریا همیشه طالب است
ذره هم خورشید را جویان بود
جزء سوی کل خود در جستجوست
این مثال و این نظایر ابتر است
وین قیاس و رنگ و بی رنگ چون
من نگویم لیک عشق اندر جهان
گاه خورشید و گهی اختر شود
گاه معنی و گهی صورت شود
اعتبارات ظهور است، بین
ورنه او در قید و در اطلاق هم
برتر است و نیست ساکن در مکان
عاشق بیچاره اندر جستجو
گاه در حسن و ملاحظت جویدش

هم چو پرتو سوی اصلش می رود
بهر رو پوش است از چشم خسان
وز فراق و اشتیاق و از نوا
وز وصال و هجرت دلدار خویش
جملگی اوصاف مردان خداست
و آن نیستان عالم ارواحشان
هم جوشم سراسر اصل و ایشان ذره اند
لیک تا محبوس قید این گیلند
می کنند و تاب نارند یک زمان
عشق در دریا وجودش غالب است
مهر خور اندر دلش رخشان بود
خاصه جزوی کان ز عکس نور است
یا چنان بی مثلی کوزان سراسر
ناقص است چون میشود راست چون؟
خویش را در هر صورت کرده عیان
گاه دریا و گهی گوهر شود
این همه سرمایه حیرت شود
از تجلی هم در آن و هم در این
در محل نفس و آفاق هم
تاب اجلاش کجا دارد جهان
میدود اندر پی او کوبه کو
گاه نطق است و فصاحت گویدش

گاه سوی جمع محفل می‌رود گاه در صحرا و در کُهِ می‌دود
 او به هرجا میرسد نالان شود اشک خون از دیده‌اش باران شود
 همچو مولانا که شد نالان عشق گفت حالش را به خوشحالان عشق

مثنوی :

من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوشحالان شدم
 هرکسی از ظنّ خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

شرح :

عشق در عاشق چو جلوه بر زند
 شور می‌افزاید اندر هستیش
 عاشق از بود خودش خالی شود
 هرچه گوید از بیان حال خویش
 آن نوای عشق باشد نی و بست
 گر بنالد و بر بگرید زار زار
 در میان جمع خاص و بزم عام
 آنکه خوشحالست داند حال چیست
 جانب آواز او خوش می‌دود
 آنکه بدحال است و نادان و بطر
 هوش با آواز او کسی آردش
 برصدا و گفت خود آن بداساس
 بین‌اوی و خلقشان حق کرده سد
 هم چنانکه کفران سرمدی
 صورت و معنی و آیات نبی
 خان و مان و هستیش ویران کند
 می بسوزاند سراسر هستیش
 زاری و قوتش همه حالی شود
 وز وصال و دوری امثال خویش
 چون صدای بانگ و نای نی است (!)
 نیست اندر دست عاشق اختیار
 نالد و گرید بهرجا و مقام
 از کجا می‌آید این آواز کیست
 طالب بانگ و صدای او شود
 با هوای نفس گشته هم‌چو خر
 چون صداهای دگر پنداردش
 میکند آواز مردان را قیاس
 تا نه بیند راه ارشاد و رشد
 مکر گفتند معجزات احمدی
 حصر می‌کردند بر قول نبی

از سر افطار و از جهل عما
چون کلام حق ز حق نشنوده اند
اولیا نایب مناب انبیاست
گفت ایشان جمله اسرار حق است
چشمشان و گوششان و نطقشان
رو ز بی بصر و بی نطق شنو
نساله بی کاید بیرون از سر او
رو بیوشان جان من تو چشم و گوش
چشم دیگر گوش دیگر پیش آر
تا ز سر جان جان آگه شوی
ورنه با این چشم و حس بی صفا
مولوی رمزی از این اسرار گفت

مثنوی :

سر حق^۱ از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش^۲ را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

شرح :

تن ز جان مستور نبود در جهان
عالمی معنی کججا بینی کججا
گرچه پنهان نیستند از همدگر
خلق عالم جمله بر تن می تنند
لیک نبود رسم کس را دید جان
همچو در تن جان بی چون و چرا
لیک جان ناید به صورت در نظر
نسبت افعال بر تن می کنند

۱- در نسخه مصحح نیکلسن : سر من .

۲- در نسخه مصحح نیکلسن : چشم گوش .

این نمیدانند کان تن آفل است
 خاصه آن جزئی که در قید بدن
 اتصال بی کم و کیف و نشان
 لطف جان را نیست گنج چند و چون
 در جواب سائلانش مصطفی
 هست روح از امر رب کردگار
 چونکه ایشان را مسلم شد جواب
 این جواب از بهر عامه مهمل است
 لیک پیش عارفان و عاشقان
 هر کسی کو عاشق است و صادق است
 دیدن امر از سر عشق است و حال
 هر که او را آتش عشقش نسوخت
 گرد هستی از نهاد خود زرفت
 از دماغش بر نشد گند منی
 آتش عشق از نسوزد مرد را
 کی توان با جان جان باقی شود
 عشق بین کاتش به مولانا فروخت
 از خودی خویشتن بیخود بماند
 درگه اسرار بانگ نی گشاد

مثنوی :

آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندر می فتاد

شرح :

جلوهٔ عشق است کاندرا گُل فتاد	شورش عشق است در بلبل فتاد
سایهٔ عشق است در عالم فتاد	مایهٔ عشق است در آدم فتاد
چرخ از عشق است کو دو آر شد	خاک از عشق است کو وقار شد
ز آتش عشقت کاتش بر فروخت	شورش عشق است کان پروانه سوخت
بهر از عشق است گریان آمده	باغ از عشق است خندان آمده
عشق در هر جا برنگی سر زند	صورت اضداد را پیدا کند
غیرت عشق است گشته جلوه گر	آمده پیدا برنگی هر صور
باطن و ظاهر همه عشق است و عشق	اول و آخر همه عشق است و عشق
هر کجا شوری که دیدی عشق بین	هر کجا سوری که دیدی عشق بین
گر صدایی بشنوی از عشق دان	ور کسی را بگروی از عشق دان
بشنو از نی نغمهٔ آواز عشق	تا چه گوید شرح سرور از عشق
نی نوای دوری جانان زند	نی صدای شوق عشق جان زند
نی الیف عاشقان بی نواست	نی حریف آشنایان خداست
نی خدا را آشنایی میکند	رهروان را ره نمایی می کند
نی رفیق هر که از یاری جداست	نی شفیق آنکه پامال جفاست
نی فزاید پرده هایش دردها	عاشقان را بردراند پردها

مثنوی :

نی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده ها را بردرید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

شرح :

همچو نی باسوز و باسازی که دید
نی نوای جان هویدا می کند
نی مقام از نایبی عشق آورد
از شراب عشق مستی می کند
تا قیامت گر بگویم شرح نی
شرح کردم پیش ازین از نی که چیست
محرم اسرار را رمزی بس است
کس همان باشد که او بی گوش شد
ورنه از بحث و جدال و قیل و قال
منشأ بحث و جدال از عاقلی ست
عاقلی و ناقلی در راه دین
عشق وقف جذبه دیوانگی ست
آنکه او دیوانگی را کرد کیش
یابد اندر مرگ عین زندگی
نی حکایت می کند از جای عشق
در ره پر شورش خونخوار عشق
هر طرف گشته روان صدجوی خون
نی نشان از سرّ بی چونی دهد

همچو نی جانسوز و جانسازی که دید
نی صدای دوست پیدا می کند
پرده عشاق برهم می درد
جوش از جام الستی می کند
کی نهایت می پذیرد وصف وی
از دم نایی زد دم گو که کیست
بس بود در خانه حرفی گر کس است
از خودی خویشتن بیهوش شد
کس نمی یابد صفای ذوق حال
مایه قیل و مقال از ناقلی ست
قاطعان ذوق عشق اندر کمین
اندرین میدان جز او بیگانگی ست
ذوق داند آشنا در خون خویش
بیند از عین فنا پابندگی
از مقام و منزل و مأوای عشق
در بیابان غم پر خار عشق
چون توان بیمود این ره بی جنون
عاقلان را شور مجنونی دهد

مثنوی :

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه های عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بی هوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست

شرح :

هوشیاری لازم بی هوشی است گوشداری خاصه بی گوشی است
گوش تا از هوش خود بی هوش ماند نوش کرد آنچه زبان از هوش راند
کارهای واژگون است ای رفیق یافت در گم گشتن آمد زین طریق
این شعور اندر خراب و مستی است رفعت نی خواریست و پستی است
زندگی سرمدی در مردن است مات گشتن عین اخذ و بردن است
صنع حق بر نیست دارد گاه گاه چشم لطفش بر عدم دارد نگاه
هر کجا کو نیست افزوتر بود جلوه گاه صنع حق ز آن سر بود
بانی بنیاد را بین از نخست جای پست و موضع هموار جست
اول او اطلال را ویران کند بعد از آن بنیاد بروی می تند
عشق استادیست کار اندوخته جمله عالم کار از او آموخته
گر کسی خواهد که هشیارش کند با غم ویرانگی یارش کند
سوی خود با خویشتن آرد دوان می کشاند جانب خویشش روان
ماضی و مستقبالش آرد به حال حال را هم می کند در حال حال
روزها و وقت سوز و سوز او وقت در بی وقت دارد روز او
گاه در بیگساهش حیران بود روز با بی روزیش یکسان بود
ما که بیخود از غم جانانهایم با زمان و با مکان بیگانه ایم
عشق آتش را به جان تا بفروخت سوزش آن روز را جمله بسوخت^۱

مثنوی :

در غم ما روزها بی گاه شد روزها با سوزها همراه شد

۱- در نسخه خطی [سوخت] است .

روزها گر رفت گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه چون تو باک نیست

شرح :

روز چه بود گر شود تن چاک چاک	در ره آن باک نبود هیچ باک
روز و شب هستند پیش او فنا	عند ربی لاصباح لامسا
تا بماند نزد سالک روز و شب	کی تواند رو نهد در راه رب
چون فنا شد عالم بر کندگی	یابد از جمع فنا پابندگی
چشم باید از جهان بر دوختن	غیر جانان هر چه باشد سوختن
سیر اول را الی الله آمد آن	شرط باشد محو آفاق جهان
از جهان و ماسوا تا نگذرد	سیر سالک کی به فی الله در رسد
تا به اینجا سیر سالک در فناست	بعد از آن سیرش مع الله در بقاست
آن زمان کو از زمان خالی شود	حال وصفش جمله اجلالی شود
قطره او غرق دریا می شود	با وجود و بحر یکتا می شود
وصف او بیرون شود از حد و عد	یک شود با بحر اندر جزر و مد
با محیط برمی گردد محیط	بسط گردد وصف او اندر بسیط
وصف جزئی از نهادش می رود	نم او در رسم سراسر گم شود
جمله عالم همچو موج از بحر ذات	در ظهور آیند و می یابند حیات
هر یکی ز آن بحر قسمت می خورد	قسم خود از سر نوشت خود برد
سیر گردد آنکه سیرش کرده اند	تشنه ماند آن کو ز حیرش کرده اند
هر که را داور به عشق خویش خواند	همچو ماهی تشنه در دریا بماند
شرح این اسرار و این رازش گفت	عارفانرا مولوی زین بیت گفت

مثنوی :

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

شرح :

پخته آن باشد که جسم خویش باخت	خویش را از خویشتن بیگانه ساخت
مغز را آکند و برافکند پوست	ماند خالی از خود و پرشد زدوست
خام که بود آنکه باشد خیره سر	در خیالش جز علف نبود چو خر
با هوای نفس و میلان علف	گنج معنی باشدش در کف تلف
خام همچون کور مادر زاد دان	او چه داند رنگ حال پختگان
کور را گر شرح خوانی حسن ماه	او کجا داند سفید است یا سیاه
خام و پخته هر دو با امید و بیم	سوی رب دارند راه مستقیم
زهره این مسئلت از حق کراست	گویدش این خام و آن پخته چراست
سر بد سر انواع عالم تا ابد	زرد زده هر چه هست از نیک و بد
جمله معلولند ولی بی علتند	هر یکی در خلق عین حکمتند
هیچ نبود فرق اندر خلقشان	در نبی رو من تفاوت را بخوان
گر تفاوت را ببینی در میان	هست آن از مقتضای این جهان
در جهان می یافتم گر محرمی	میزدم در شرح این عالم دمی
محرم این راز نبود فهم عام	دم فرو باید کشیدن والسلام

در خاتمه گوید :

آنکه با یادش زدم در عشق دم	شرح کی بر مثنوی کردم رقم
کان شهبی باشد عظیم القدر و شان	فقر ورز و با فقیران در نهان
فقر را در پادشاهی محرم است	عارفست و عارفانرا همدم است
گرچه در ظاهر امیری می کند	لیک در باطن فقری می کند
از برون دریشی و در پیشی است	وز درون در فقر و در درویشی است

تا ابد در عدل نامش زنده باد	داورا دوران او پاینده باد
رای او مر عقل را سرمایه باد	اسم اعظم بر روانش سایه باد
رایتش بر طاعیان منصور باد	کاخ عدلش در جهان معمور باد
در شئون عشق آگاهیش بخش	فقر اندر کسوت شاهیش بخش
پاك از شرك من و ماییش کن	محرم اسرار یکتاییش کن
از خدا خواهد بقایش را بکم	میکند خالص دعا هر صبح و شام
استجب یا ذی الغناء والعطا	بی‌ریسا خواند همیشه این دعا